

پاسخ به سوالات یک پژوهشگر!

مقدمه

آقای "پیمان وهابزاده" پژوهشگر و استاد دانشگاه در کانادا، برای پژوهشی در مورد «چریک‌های فدائی خلق» و تدوین اثری که به زبان انگلیسی چند سال پیش منتشر کرده‌اند، در سال ۱۳۸۷ با من مصاحبه‌ای انجام دادند و بالطبع در آن کتاب از این مصاحبه استفاده شده است. متن فارسی آن اما برغم اینکه هیچکدام از ما مخالف انتشارش نبوده‌ایم، تاکنون منتشر نشده.

اکنون که سال‌ها از این مصاحبه گذشته و در این فاصله "پژوهشگران" جمهوری اسلامی هم زحمت کشیده و راجع به زندگی ما کتاب‌ها و مقالات فراوان نوشته و نیز از زحماتی که به ویژه ساواک در کسب اطلاعات از چریک‌های فدائی خلق در زندان (با شکنجه‌های طاقت‌فرسا) به دست آورده بودند، استفاده نموده‌اند، - برغم مختصر بودن و کافی نبودن این مصاحبه - احساس می‌کنم همین مختصر هم بد نباشد؛ که زندگی و نگاه ما را از زبان خودمان هم بشنوند!

با اینکه محدودیتی برای تغییر و یا تکمیل و یا حذف مطالبی از این مصاحبه ندارم، اما ترجیح می‌دهم بدون تغییر، فقط با تصحیحاتی مختصر آن را منتشر کنم.

عباس هاشمی

قبل از هر چیز و پیش از آن که به سوال‌هایتان پاسخ بدهم لازم می‌بینم خرده‌ای بر مقدمه‌ی این سوال‌ها بگیرم: شما در مقدمه‌ای که بر سوالاتتان نوشته‌اید: "چرخش فکری به سوی اندیشه‌ی دموکراتیک" را در مصاحبه شوندگان مفروض دانسته‌اید. حال آن که بیش از هر کسی خود شما به عنوان پژوهشگر می‌دانید که چنین فرضیاتی پیش از پژوهش یا دانستن پاسخ‌های مصاحبه شونده، نقض غرض محسوب می‌شود. مضاف بر این، چنین فرضی مبین این نیز هست که مصاحبه شونده در گذشته "اندیشه دموکراتیک" نداشته است! حال آنکه این‌ها همه موضوع پژوهش شماست!

به سوال‌هایتان پاسخ می‌دهم، پرسیده‌اید:

- ۱- کدامین تجربه‌های آغازین به شما انگیزه مبارزه دادند؟
- ۲- آغاز اندیشه سیاسی در زندگی‌تان به چه دورانی برمی‌گردد؟

ج - بی‌تردید شخصیت مادرم و نگاه او به آدم‌های دور و بر و رفتارش با این و آن، تأثیرات عمیقی در تربیت من داشته و شاید «آغاز اندیشیدن» در من - که بعداً ابعاد سیاسی به خود می‌گیرد - به مأموریتی برگردد که مادرم به من و یکی از برادرانم می‌سپرد و آن این بود که ما در آن زمان - یعنی سال‌های اول دههٔ چهل - در جوار همسایگانی بودیم که بسیار تهیدست بودند. آنها در فاصلهٔ نزدیکی با ما ساکن ساختمان‌های متروکه‌ای بودند که از دورهٔ جنگ جهانی دوم باقی مانده بود و فاقد امکانات معیشتی لازم.

نام این محله «قلعه احمد آباد» بود که بعداً به «احمدآباد» یکی از بهترین و زیباترین محله‌های مسکونی شهر مشهد تبدیل شد. مأموریت ما این بود که در فصل زمستان شب هنگام پیت‌های نفت و کیسه‌های زغال و دیگر مایحتاج را بدون آن‌که کسی ما را ببیند به در خانه‌های آن‌ها بگذاریم و بی سروصدا در تاریکی به خانه بازگردیم.

«اگر کسی آنجا بود نگذارید، که نبینند چه کسی آورده.» این سفارش مادرم بود. این کار به نظرم غیر عادی بود و ذهن کنجکاو مرا به چون و چرا کشید. به ویژه که ساکنین آنجا عموماً هم مدرسه‌ای و همبازی‌های ما بودند. اولین سوال در ذهن من این بود که چرا اینها این چیزها را ندارند و مثلاً ما داریم؟!!

پاسخ این سوال اساسی را خیلی تدریجی پیدا کردم. یعنی ابتدا با توجیهات متداول دینی که بر بنیاد پذیرش اصل اختلاف طبقاتی استوار است و سپس نوعی عدالتخواهی و مساوات طلبی نیمه مذهبی - اومانستی - و بالاخره آشنائی با تئوریهای سوسیالیستی که بنیادی علمی و توجیهاتی تاریخی - اجتماعی داشتند.

اما پیش از همهٔ اینها باید بگویم تربیت مخصوص مادرم یا فلسفهٔ زندگی مادرم مهمترین راهنمای زندگی و موجب ایجاد فضائی برای من بوده که انتخابی طبیعی و از سر علاقه و حساسیت داشته باشم.

بد نیست توصیه‌ای از مادرم را که کاملاً بخاطر دارم برایتان بازگو کنم: هنوز نوجوان بودم و مثل همهٔ نوجوانان به فکر آینده و نوع درس و زندگی‌ام. با مادرم خیلی رفیق بودم یعنی با همهٔ بچه‌ها رفیق بود و چه معلم خوبی هم بود (واقعاً هم پیش از ازدواج تازه معلم مدرسه شده بود) وقتی دید دارم به شغل و نوع رشته‌ای که در آینده خواهم خواند فکر می‌کنم و از او نظر خواستم، گفت: «برای من مهم نیست که شما چه کاره بشوید. وزیر و وکیل بشوید یا دکتر و مهندس بشوید استفاده‌اش در درجهٔ اول برای خود شماست. اما برای من مهم است که شما آدم باشید. اگر آدم نباشید ضررش برای دیگران است. آدم که باشید هر کاره‌ای باشید مهم نیست، یکی کمتر زحمت می‌کشد یکی بیشتر، همهٔ کارها هم خوب است...»

فکر می‌کنم همین گفتگو کفایت کند که بفهمید من چه شانس بزرگی در زندگی‌ام داشته‌ام. باور کنید داشتن چنین مادری بزرگترین شانس زندگی‌ست. البته من خیلی در زندگی‌ام شانس داشته‌ام. خانواده‌ای اصیل، دوستان بامعرفت و رفقای

فرهیخته و باصفا کم نداشته‌ام. دریغا که عموم‌شان رفتند! (و من هم شانسکی زنده مانده‌ام!) اما باور کنید نبودن این آدم‌ها برای من معنی ندارد چون همیشه با من هستند و شاید به همین خاطر برخلاف میل روزگارِ دون، دمساز آن نمی‌شوم، البته امروز هم شانس دارم تک و توک رفقائی هستند که هر کدامشان دنیائی ارزش و صفا دارند ولی امروزه قدرشان فهمیده نمی‌شود و شرافت و راستی‌شان به چشم عامه نمی‌آید.

گرچه دور شدم اما می‌خواستم از نقش شانس یا موقعیتهائی که خواسته و نخواستہ هر کدام از ما در آن قرار می‌گیریم، بگویم، چون زندگی ما از همین موقعیت‌ها و شانس‌ها توشه‌اش را برمی‌گیرد. یکی از شانس‌های من علاقه‌ام به شعر و ادبیات بوده که فکر میکنم سهم مهمی در شیرازة فطرت سیاسی و شخصیت واقعی ما دارد. چرا که کمک میکند دیگران را بهتر بفهمیم و کلاً از محدوده‌های معین فراتر برویم چون قدرت تخیل را که عنصر مهمی در زندگی‌ست شکل داده و تقویت می‌کند. این عنصر «تخیل» گاه همچون تن‌پوش جان ما را محافظت و حتی هدایت می‌نماید. و گاه همچون بال در زیر شرایط سخت و طاقت‌فرسا به شما امکان «پرواز» و فرا رفتن از روزمرگی‌های کسالت‌بار میدهد...

3 س: چرا و در چه شرایطی به سوی فدائیان جلب شدید؟ آیا امروز که به گذشته می‌نگرید امکان آلترناتیو دیگری را در آن زمان می‌بینید؟
ج: همانطور که قبلاً اشاره کردم من به ادبیات علاقه جدی داشتم و بهترین سرگرمی‌ام کتاب بود. با چند رفیق که عموماً همکلاسی و کتابخوان بودند محفلی داشتیم برای مطالعه و خواندن قصه‌هایی که خودمان می‌نوشتیم. این محفل با اینکه با انگیزة سیاسی شکل نگرفته بود اما در سالهای ۴۸-۴۹ به شدت سیاسی شد و خیلی زود با محفلی وابسته به «چریکهای فدائی خلق» ارتباط گرفتیم که به تغذیة سیاسی ما منجر شد. یادم هست اولین کتابی که از طریق رفقا دریافت کردیم «نقش شخصیت در تاریخ» بود که تأثیر مهمی در من گذاشت.

در محفل ما بعضی از رفقا گرایش‌ات نیمه مذهبی داشتند و عموماً به مذهبی‌های رادیکال سمپاتی نشان می‌دادیم و حتی از توزیع و نشر برخی آثار آنها (مثل اعلامیه ۱۵ خرداد خمینی) ابا نداشتیم. حشر و نشر با مجاهدین اولیه امری عادی و جزئی از کار و فعالیت سیاسی ما بود. سالهای ۴۸-۴۹ ما محفلی بودیم که با همه نوع آدم سیاسی با گرایش‌ات مختلف سرو کار داشتیم. ارتباط با محفلی از گروه چریکهای فدائی خلق و تغذیة فرهنگی سیاسی ما، ما را تربیت سیاسی هم می‌کرد و می‌فهمیدیم که کار سیاسی جدی باید با احتیاط و مخفیانه صورت بگیرد و کسی از هویت سیاسی واقعی ما باخبر نشود. با ضربه سیاهکل، ارتباط ما قطع شد ولی ساواک کم و بیش به هویت محفل ما پی‌برد و در سال ۵۰ دستگیر شدیم و بعد در زندان ارتباط ما مجدداً برقرار شد و پس از زندان به سازمان پیوستیم و باصطلاح «حرفه‌ای» شدیم. اینکه می‌گویم کم و بیش چون ساواک به ارتباط ما پی نبرد اما گرایش‌مان

را فهمیده بود! که طرفدار مشی مسلحانه هستیم. حتی یک اسلحه کمری هم داشتیم، برغم اعتراف یکی از دوستان، کشف نشد.

ولی قسمت اصلی سوال شما که پرسیده‌اید «امروز آلترناتیو» دیگری برای آن زمان می‌بینید؟! من فکر میکنم اگر نخواهیم بحث مجرد بکنیم، پاسخ روشن است، چون تمام انتقادهایی که امروز به فدائیان و باصطلاح به «مشی چریکی» مطرح است در آن زمان هم وجود داشته و تمام صاحب‌نظران این انتقادات (و یا اسلافشان در آن زمان) شانس «آلترناتیو» های خود را آزموده‌اند و جوابی نگرفته‌اند. اگر بخاطر داشته باشید بخش مهمی از ادبیات و آثار اولیه چریک‌های فدائی خلق به توضیح محدودیتهای و تشریح شرایط ملی و تجارب بین‌المللی اختصاص یافته و ضرورت این نوع مبارزه را در آن شرایط خاطرنشان کرده است. شما حتما آثار بیژن جزنی را مطالعه کرده‌اید او به تفصیل توضیح داده چرا مبارزه مسلحانه؟ اما اینکه سازمان در قدم‌های بعدی خود چگونه عمل کرده است موضوع دیگریست که حتماً نیازمند نقدهای جدی‌ست. من بر این باورم که شکست ما مؤید عدم حقانیت تاریخی ما نبوده است و فقط جدائی ما را از ریشه‌ها بیان می‌کند. لذا «حکایت همچنان باقی‌ست!»

4- س: در آن هنگام چگونه فعالیت‌های خود را می‌یافتید و چگونه درک می‌کردید؟

از این فعالیت‌ها چه انتظاری داشتید؟

ج: در آن هنگام (و هم اکنون) فعالیت‌هایمان را روشنگرانه، انقلابی، صمیمی و جسورانه می‌یابم. درک مان هم بسیار زیبا بود: هدفی روشن داشتیم و برای تبلیغ و ترویج آن عزمی جزم و صمیمتی بی‌کران که اعتمادی نیروبخش می‌آفرید. «انتظار» غریبی هم نداشتیم. شاید درست‌تر باشد بگویم انتظاری نداشتیم. چون ما خودمان را یک جریان «تبلیغ مسلحانه» میدانستیم که شاید بتوان گفت نقش «شهاب» را در نشان دادن مواضع دشمن بازی میکند. (شهابی که میانگین عمرش 6 ماه بود!) متوجه منظورم می‌شوید؟ در جنگ‌ها، به هنگام تاریکی شلیک‌های نورانی را دیده‌اید به آنها هم «شهاب» می‌گویند بگمانم؟! نقش آنها روشنگری صحنه جنگ و نشان دادن مواضع دشمن است. «تبلیغ مسلحانه» هدف‌آش بیدار کردن خلق و کارگران، بسیج و جلب روشنفکران برای قدم‌های اولیه و بعد قدم‌های اصلی بود. که در مجموع در قدم‌های اول موفق بود. اما اشکال کار ما در قدم‌های بعدی بود، نه آغاز و نوع مبارزه! ما باید هر چه سریع‌تر به سمت کارگران و نیروی اصلی خودمان می‌رفتیم. البته این موضوع یکی از مسائل جدی مبارزه نظری ما (بخصوص در سال‌های ۵۲ تا ۵۵) بود که متأسفانه ضربات سنگین ۵ به مرکزیت سازمان و از دست دادن کل رهبری‌مان مجال جبران و چرخش به سوی کار کارگری و سازمان دادن جدی «پای دوم جنبش» را از ما سلب کرد و همین ضربات بود که شکست ما را در قیام ۵۷ رقم زد و سازمان چریک‌های فدائی خلق سازمانی شد بدون رهبری و مهم‌تر از آن بدون خطی که تمایز طبقاتی کارگران و زحمتکشان را با سایر اقشار خرده

بورژوا، خاطر نشان کند و صفوف خویش را از آنان جدا سازد. درست برعکس، اکثریت شبه رهبری ما تلاش‌اش این بود که صفوفمان را با حاکمیت ارتجاعی – مذهبی نزدیکتر و متحد کند و حتی خودش بنیان‌گذار «خط امام» شد. همین امروز هم اگر نگاه کنید «رهبر»ی دوره قیام (اکثریت) تفاوتی اساسی با حکومتگران اسلامی ندارد فقط ادبیات "توده‌ای" خانوادگی، و تهرانی بودن یا "مدرن" بودن‌اش متفاوت است. تحلیل‌اش هم از شکست‌اش این است که «ما جایگاه و رهبری بلامانع امام و لاجرم حد خودمان را درست نفهمیدیم.» (فرخ نگهدار) (وگرنه دستان گوشه و کناری بند می‌شد لابد!؟)

5- س: از این فعالیت‌ها، به لحاظ فردی چه گرفتید؟ تأثیر این کوشش‌ها بر روحیه و دانش و تجربه شما چه بوده است؟
حقیقتاً خیلی چیزها، به لحاظ فردی عمیقاً فهمیدم که هیچ چیز بالاتر از یکرنگی و یگانگی حرف و عمل نیست. با کسانی زیستم که در من زنده‌اند، هنوز از آنها می‌آموزم، هنوز یادشان منقلب می‌کند، رفقای فروتن و دانای من به من تعالی بخشیده‌اند. شاید آن وقت‌ها درست نمی‌فهمیدیم چرا دلواپس سلامت و امنیت رفقائیم و شاید رفیق هر چه با ارزش‌تر بود بیشتر دلواپس‌اش بودیم که ضربه نخورد. حالا و حتی از قیام است که فهمیدم نبودشان یعنی چه؟!!

شوخی‌هایشان هم زیبا بود مثل خودشان. یادم نمی‌رود روزی را که هنوز از در "پایگاه" بیرون نرفته بودم «حسین چخاچی» صدایم زد که: «حمید، حمید، نارنجک را مصرف نکنی، نصفش مال من است!» (آنزمان کمبود نارنجک داشتیم و من و او از یک نارنجک استفاده می‌کردیم!)

از تأثیر کوشش‌ها و فعالیت‌هایمان بر روحیه و دانش و تجربه من پرسیده‌اید. مهمترین تأثیری که گرفته و تجربه‌ای که اندوخته‌ام، شاید این باشد که کم و بیش مفهوم نسبیت را در ابعاد مختلف می‌فهمم. مهمترین‌اش فهم اختلافات سیاسی، فرهنگی، اخلاقی و تربیتی این و آن است و بنظرم برای هر آدم سیاسی این نکته مسئله‌ای پایه‌ای است و گمان می‌کنم این نکته هر چقدر عمیق‌تر فهمیده شود میزان انعطاف و مدارا در ما بیشتر خواهد بود. بویژه مارکسیست‌ها که نگاهی ابژکتیو به انسان دارند و آن را محصول شرایط می‌دانند، باید اینطور نگاه کنند!

از لحاظ دانش، نوع مطالعات من عوض شد. قبلاً رمان می‌خواندم و شعر و مجلات ادبی و هنری، در ارتباط با گروه؛ مطالعاتم تاریخی سیاسی و ایدئولوژیک – فلسفی شد که کیفیت متفاوتی داشت. اما حقیقتاً یک نکته هست که به سوال شما ربط دارد و خیلی مهم است و آن اینست که مطالعه و دانش حد و حصر ندارد و نمیتوانیم آن را تنها معیار بدانیم و بگوئیم یک عنصر سیاسی باید الزاماً چقدر سواد داشته باشد گرچه رهبر سیاسی می‌بایست بر کار و فعالیت سیاسی خود احاطه تئوریک و سیاسی داشته باشد! کار سیاسی و دنیای سیاست و تاریخ و جامعه‌اش را بشناسد و بتواند از نقطه نظراتش و

فعالیت‌هایش دفاع تئوریک کرده و ارتباط آنرا بطور مشخص با شرایط توضیح داده و ترویج کند.

برای اینکه متوجه منظورم بشوید: امروزه بسیاری کسان هستند که شاید ده برابر مثلاً بیژن جزنی "سواد" دارند اما یک دهم او هم نمیتوانند بفهمند؛ توضیح بدهند و مطالب سیاسی - تاریخی و اجتماعی راهگشا ارائه کنند. همینطور است در مورد امیر پرویز پویان، یا مسعود احمدزاده و غیره. (فقط به این اشاره می‌کنم که امیر پرویز پویان در سن ۲۴ سالگی‌اش به پایه‌های ارتجاعی فکر جلال آل‌احمد که بنیان‌گذار و رهبر کانون نویسندگان و به اصطلاح قدر روشنفکران آن زمان بود، نقدی نوشت که دیگر "جلال"‌اش از دست رفت و "آل" روشنفکران پیرواش را با دنیای نوین فکر و اندیشه و تناقضات فکر عقبمانده او آشنا کرد. مع‌الوصف "احمد"‌اش ماند برای انقلاب اسلامی و خمینی که به شکل متحدین او درآمدند. (ملی - مذهبی‌ها و امثال آنها حتی برخی چپی‌ها!)

به هر رو آنزمان ما مدام در پی دانستن چیزهای بسیاری بودیم که مهمترین‌اش فهم و درک هر چه همه جانب‌تر از هستی و «عالم و آدم» بود و بعد از دانستن، اینکه کجای این عالم ایستاده‌ایم! پیوستن به سازمان بویژه در دوره آموزشی و علنی بسیار آموزنده و روشنگر بود و من متقاعد بودم که درست‌ترین راه برای شکستن روانی سد دیکتاتوری و کشاندن توده‌ها به سمت سیاست و سازماندهی آنان «مبارزه مسلحانه» است. اما حقیقتاً به رغم اینکه می‌گفتیم «مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک» عملاً مبارزه مسلحانه را بیشتر تاکتیکی میدانستیم برای ساختن حزب برای بسیج توده‌ها و جلب کارگران و همانطور که میدانید از ابتدای شکل‌گیری گروه این موضوع مورد بحث و مجادله‌های تئوریک رفقا بوده و تا امروز هم ادامه یافته!

به هر رو من در تماس با گروه و رفقای اولیه فدائی به دنیایی پاگذاشتم که هر لحظه‌اش آموختن بود و هر لحظه‌اش احساس می‌کردم چقدر چیزها نمیدانم و بیشتر و بیشتر میدیدم که چه محدودیتهایی در جامعه ما وجود دارد که مانع پیشرفت جامعه و رشد فکری آدم‌هاست. ما مدام دنبال دانستن و نقد خودمان بودیم. گرچه منابع مارکسیستی ما محدود بود ولی به لحاظ روش که می‌گویند «مارکسیزم تلاش، انتقاد و انتقاد از خود مداوم است»، ما مارکسیست بودیم. البته شخصاً هیچ تعصبی روی این نکته ندارم و جنبش فدائی با مارکسیزم شناخته نمی‌شود و مارکسیزم هم علم «لدنی» نیست!

نکته دیگر: دوستی و عشقی که در این سازمان بود بی‌نظیر است. البته من در بعضی کتابها و فیلم‌هایی که در مورد دوران مقاومت خوانده و دیده‌ام، به نظرم تشابهاتی وجود دارد و کاملاً هم طبیعی‌ست چرا که آدم‌ها وقتی برای تحقق آرزوهای بزرگ کار مشترک می‌کنند خودشان هم متعالی میشوند و احساسات متعالی در کار و محیط و خودشان سرشار است و احترام به ارزشها و منش‌های انسانی شور و شوق مبارزاتی و عشق به یکدیگر می‌آفریند و از خرده‌گیری و خرده بینی انسان را دور می‌کند که زیباترین چیزی‌ست که هر انسانی می‌تواند

از آن لذت ببرد و از منافع حقیر رایج دور شود و ایثارگر باشد. البته بنظر میرسد امروزه با تغییرات مهمی که در اوضاع سیاسی و باورهای عده کثیری از "روشنفکران" پدید آمده، برخی از منش‌های فدائی مثل همین ایثارگری عجیب یا غیرمنطقی به نظر برسد! حال آنکه منطق هر کاری را در ربط مشخص با خود کار و محدوده زمانی، تاریخی و فرهنگی خودش باید مورد بررسی قرار داد. اگر تاریخ سیاسی و پیشینه انقلابات سایر ملل را هم در جزئیات دنبال کنیم شاهد اعمال مشابهی در هر دوره تاریخی مشابه (در انقلابات مختلف) هستیم. از جمله همین ایثارگری و پیشگامی که به غلط برخی «منتقدین» آنها را نالازم و اجتناب پذیر ارزیابی می‌کنند، حال آنکه عملکردهای ما محصول شرایط و ضرورت‌های عینی و ذهنی‌ست که عموماً اجتناب ناپذیرند!

امیال فردی و ضرورت‌های عینی دو چیزند. کسانی که اشکال مبارزه را به انواع خاص و دلخواهشان محدود می‌کنند و مثلاً الگوی‌شان مبارزات پارلمانی و قانونی مثل اروپاست احتمالاً نمی‌دانند که برای ساختن همین دموکراسی‌های بورژوائی - پارلمانی هم انواع مختلف از اشکال مبارزه به کار گرفته شده و خون‌ها به راه‌اش داده‌اند. رژیم اسلامی امروز با اروپا فاصله‌اش چیزی حدود فاصله قرون وسطی با عصر جدید است. دانستن تاریخ این تحولات سیاسی - اجتماعی می‌تواند خرافه‌های متداول را بزدايد.

آدم باید مغز خر خورده باشد که چنانچه امکان فعالیت سیاسی، قانونی و پارلمانی وجود داشته باشد، برود سیانور در دهانش بگذارد و اسلحه دست گیرد.

6- س: آیا ممکن است میان شمای پیش از انقلاب و پس از انقلاب تمایز فردی و فکری اساسی قائل شد؟!

ج: بستگی دارد تمایز اساسی را چه بدانیم، اگر منظورتان چرخشی اساسی در نگاه و جهان‌بینی من است، قطعاً نه! اگر منظورتان درس‌آموزی باشد، امیدوارم. اتفاقاً سال پیش یکی از بستگان نزدیکام پس از ۲۰ سال به دیدن‌ام آمده بود. پس از سکوتی چند روزه، به من گفت «تو اصلاً عوض نشدی!»! نمیدانستم منظورش چیست. آیا میخواهد بگوید درجا زده‌ام، یا میخواهد بگوید هنوز به دنیائی دیگر، دنیائی زیبا و «اتوپیا»م وفادارم؟! امیدوارم دومی بوده باشد!!

7- س: مهاجرت چگونه بر شما واقع شد؟

ج: مهاجرت بر من هم مثل خیلی‌ها واقع شد. بخصوص که در کردستان، خبر شهادت همسرم را شنیدم، طبیعی بود که همراه من باشد اما "رفقا" خواستند او در تهران بماند که بر ایشان گزارش به کردستان بفرستد! زیرا "از معدود رفقای قدیمی و با تجربه" بود!! در هنگامه‌ای که اختلافات سیاسی - تشکیلاتی در اوج بود و رهبری عملاً به یک نفر "پارانو" خلاصه شده بود. «رهبر» هم هر چه در چننه داشت رو میکرد، که اصلاً خوشایند نبود، ولی خوشبختانه خصائل این لایه را خوب میشناختم و باز هم ادبیات و شعر به

دادم رسید. به خصوص دُن کیشوت! بعدش هم که رسیدیم به فرانسه مشکلات روزمره و آداپتاسیون بود، بیماری و بیمارستان بود، ولی "خدا را شکر" سَرَم سالم بود!

اما بخش دیگر مهاجرت یا تبعید یکی نوستالژیست و یکی آداپتاسیون، بنظرم ظرفیت هر کدام از ما بستگی به پیشینه و فرهنگمان دارد، مهم است که درکمان از «عالم و آدم» چیست و از جمله به وطن و خاک و سرزمین اجدادی چگونه می‌نگریم، احساس خودم اینست که من نسبت به دیگران کمتر دچار «نوستالژی»های آزار دهنده بوده‌ام و خیلی زود با این نوستالژی کنار آمدم. من در تبعید پدرم را از دست دادم. ولی مطلقاً به این احساس میدان ندادم که «چه خوب بود من هم زیر تابوت پدرم را می‌گرفتم.» به وطن هم ناسیونالیستی نگاه نمی‌کنم گرچه وطن‌ام را بسیار دوست میدارم و خاطرات شیرین و زیبائی از آن دارم. افسوس که زیر سلطه اهریمن است و انتخابی ندارم جز پذیرش تبعید!

8- س: آیا مهاجرت، ادامه زندگی سیاسی شما بود یا گسستی در آن؟!
ج: هم گسست بود، هم ادامه! گسست از مبارزه‌ای "روزمره" و تقریباً بی‌اثر و گاهاً اشتباه و ادامه به شکلی دیگر. اما یکاش پیش از اجبار، خودمان سرنوشت خودمان را تعیین میکردیم! چون شما کارتان تاریخیست و این اسناد میماند بد نیست اشاره کنم که برغم اینکه شکست ما از پیش‌ترها رقم خورده بود (و من اشاره کردم در سوالات پیشین) اما در میان گرایش اقلیت برخی از مسئولان «انقلابی‌تر» از آن بودند که شرایط را درک کنند و نسبت به جان‌اعضاء و هواداران احساس مسئولیت نمایند. و از بسیاری از ضرباتی که اتفاق افتاد جلوگیری کنند، در حالیکه معدودی (از جمله خود من) ضرورت عقب‌نشینی به کردستان و بررسی اوضاع جدید و سازماندهی جدید را مطرح میکردیم اما "پاسخ لنین" آماده بود توکل می‌نوشت: «کمونیست‌ها آخرین کسانی هستند که سنگرها را ترک میکنند.» کدام سنگرها؟ سنگرهای محاصره شده؟ ("بی‌اثر و گاهاً اشتباه" را به این خاطر به کار بردم.)

9- س: آیا از نظر فکری و فردی چرخشی در خویش می‌بینید؟
ج: از نظر فکری حتماً تغییراتی کردم. به این معنی که جمع‌بندی‌های خاصی در مورد کار و فعالیت تشکیلاتی دارم که قبلاً نداشتم. جمع‌بندی‌های قبلی‌ام در مورد روشنفکران خرده بورژوا کامل‌تر شده و شناخت عمیق‌تری پیدا کرده‌ام. مارکسیزم را ایدئولوژی میدانم به لنینیسم نقدهائی دارم که قبلاً نداشتم. اما همچنان خودم را متعلق به اردوی کار میدانم و همچنان سوسیالیزم را راه نجات بشر و زحمتکش‌ان. مارکس را بزرگترین تئورسین طبقه کارگر و اردوی کار و معلم بزرگ سوسیالیست‌های انقلابی. البته او تنها اساس کار را روشن کرده و شالوده را ریخته!

۱۰- س: امروز به گذشته چگونه می‌نگرید؟

ج: سوال جالبیست ولی گذشته من دو دوره دارد. یکی مربوط به قبل از انقلاب است و یکی هم بعد از انقلاب تا تبعید. به هر دو اشاره میکنم، اول به پیش از انقلاب و نگاهی که به جریان «فدائی» دارم:

بدون هیچ اغراقی باید بگویم آن گذشته برای من یک شعر است. شاید بهتر باشد بگویم «مادر شعر»، شعری که به زیبایی و با صلابت سروده شده و همچون «آتشگهی دیرنده پابرجاست» و جریانیست که تار و پودش را دانش و عشق و ایثار ساخته و مشعلیست در تاریکی و برفراز راهی صعب! و راز افسانگی این جریان در همین است. در عشقیست که روشنی‌بخش است نه عشقی حقیر و کور. عشقی عظیم و بی‌نا و توانا، در محیطی که از خرافات پُر بود. و دوی تراخُم و سل "دعای سید"، این جریان خدا را از آسمان به زمین می‌کشید و چشم‌ها را بر بیداد زمانه می‌گشود و بر اقوال مرتجعین انقلابی‌نما کنار میزد و «ناکجا آباد» هایشان را افشا میکرد. برخی از یاد برده‌اند که در چه محیط و شرایطی بوده‌ایم و در چه عرصه‌هایی جنگیده‌ایم. حکومت اسلامی «آل‌احمد» را چه کسی افشا کرد؟^۱ خمینی و خطر جریان اسلامی او را مگر رفیق بیژن جزنی ندید و هشدار نداد؟!^۲ در حالی که اکثر روشنفکران از آخوند شیشو حرف می‌زدند.

حالا لابد انتظار دارند معجزه می‌کردند چریکهای فدائی خلق؟!!

ساده بگویم در آن برهه که «دیوار موش داشت و موش گوش» قصه «مشت و درفش» بود و کسی نفس نمی‌کشید، چند روشنفکر انقلابی، انسان‌های دلیر، باهوش و با فرهنگ، پرچمی افراختند علیه بیداد سیاسی و طبقاتی و سرود عشق خواندند در راه رهائی خلق... جز ادای احترام، به این زیبایی چگونه میتوان نگریست؟! البته بهترین نگاه را شاملو دارد که شاعر شاعران است. شاملو تنها در مجموعه‌های «ابراهیم در آتش» و «دشنه در دیس» بالغ بر سیصد مصرع از اشعارش را مستقیماً در ارتباط با جریان چریکی سروده و اکثر آنها را علناً به نام رفقا یا به «حماسه جنگل‌های سیاهکل» تقدیم کرده است. من فقط گلچین بسیار کوچکی از آن را می‌آورم:

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسترد

آن که نهال نازک دستان‌اش

از عشق

خداست

... رخساره‌ای که توفان‌اش

مسخ نیارست کرد...

(میلاد آن که عاشقانه بر خاک مرد)

... این تاج نیست کز میان دو شیر برداری

بوسه بر کاکل خورشید است

که جان می‌طلبید

(ضیافت)

... کاشفان چشمه / کاشفان فروتن شوکران /
جویندگان شادی / در مجری آتشفشان‌ها
شعبده‌بازان لب‌خند / در شبکلاه درد
در برابر تندر می‌ایستند / خانه را روشن می‌کنند / و می‌میرند
(خطابه تدفین)

... آه از که سخن می‌گوییم؟
ما بی‌چرا زندگانیم / آنان به چرا مرگ خود آگاهان‌اند.

(شکاف)

«شفیعی کدکنی» میزان اشعاری را که در ربط با چریک‌ها سروده است بسیار
افزون‌تر از شاملو است ولی در نگاه‌شان وجه اشتراک بسیار است:
« آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند
رفتند و شهر خفته ندانست کیستند...»
(آن عاشقان شرزه)

«صبح آمده است برخیز (بانگ خروس گوید) /.../
بنگر جوانه‌ها را آن ارجمندها را / کان تار و پود چرکین / باغ عقیم
دیروز /

اینک جوانه آورد /... / بیداری زمان را با من بخوان به فریاد /...
(از بودن و سرودن)

ای مرغ‌های توفان! پروازتان بلند /... / دیدارتان ترنم بودن / بدرودتان
شکوه سرودن / تاریخ‌تان بلند و سرافراز
آن‌سان که گشت نام سر دار / زان یار باستانی همرازتان بلند.
(زان سوی خواب مرداب)

این شاعران نه بخاطر ارادات سیاسی یا تعلقی ایدئولوژیک الزاماً، بل از
بُن وجودشان با غرائز شاعرانه و هنری که حقیقت جوست، این اشعار را
سروده‌اند.

شاعر و هنرمند در وجودش چیزی هست همچون «قطب‌نما». قطب‌نمایی که میل به
زیبائی و به حقیقت دارد، این قطب‌نما با ایدئولوژی و سیاست کار نمی‌کند
با ماهیت و اصالت و زیباشناسی سرو کار دارد.

شاعری همچون «سیاوش کسرایی» را مثال می‌زنم که چندان هم نمونه خوبی نیست
چون متاسفانه بیشتر کارهای‌اش به خواست حزب‌اش سروده شده‌اند. اما همین
سیاوش کسرایی چون حقیقتاً شاعر است و هنرمند، پدیده چریک‌ها قطب‌نمایش را
به سوی خود می‌کشد و برغم توده‌ای بودن‌اش چند چکامه زیبا و ستایش‌آمیز
برایشان می‌سراید:

«... ای نازنین من گل صحرائی

ای آتشین شقایق پَر پَر

ای پانزده پَر متبرک خونین

بر باد رفته از سر این ساقه جوان

من زیست می‌دهم به تو در باغ خاطر
من در درون قلبم در این سفال سرخ
عطر امیدهای تو را غرس می‌کنم
من بر درخت کهنه اسفند می‌کنم به شبِ عید
نام سعید سفیدت را ای سیاهکل ناکام...»

(به سرخی آتش به طعم دود)

شاعران و نویسندگان و هنرمندان بسیاری از این جریان متأثر بوده‌اند و آنها نیز الزاماً ارادت سیاسی یا تعلق خاصی به چریکها نداشته‌اند. شفیعی کدکنی علاوه بر اشعار متعددی که بمناسبت‌های مختلف و از زوایای گوناگون برای این جنبش سروده، تصویری قابل تأمل از چریکها به عنوان «حلاج» زمانه ترسیم می‌کند. او در یک بررسی آکادمیک از شعر معاصر ایران دوره مشخصی را در شعر معاصر به عنوان «شعر سیاهکل» خصلت‌بندی می‌کند که متأثر از سیاهکل و جنبش چریکی بوده است. هنرمندان بسیار دیگری را مثل فیلم‌سازان، نویسندگان مثال نمی‌زنم، من این اشارات را به این خاطر کردم که بگویم برای سنجش هر پدیده‌ای، سنجشگری خاص لازم است. من شاعران و هنرمندان را بهترین سنجشگران حقیقت می‌شناسم چرا که آنها در ورای واقعیت، ماهیت و اصالت، حقیقت و ناحقیقت و زیبایی و نازیبائی‌ها را احساس و لمس می‌کنند. حقیقت و ناحقیقت چریکها را باید در جان و شعر شاعران و هنرمندان واقعی زمانه جستجو کرد.

(همین روزها کتابی بدستم رسیده که «اطلاعاتی‌ها» آنرا درآورده‌اند. مثلاً تاریخ سازمان فدائی را نوشته‌اند! تاریخ‌نگاری جدیدی‌ست آنرا به شما توصیه می‌کنم بخوانید!)

دوره دوم یعنی پس از انقلاب تا تبعید:

این دوره با اینکه سرنوشت‌اش را از پیش رقم زده بودند و سازمان چریکهای فدائی خلق [برغم محبوبیت بی‌سابقه‌ای که بین روشنفکران و اقشار ترقیخواه جامعه داشت] به دلیل فقدان رهبری و خط هدایت‌کننده محکوم به شکست بود، دوره مهمی در حیات سیاسی ما به حساب می‌آید.

اهمیت این دوره این است که چشم ما را به روی واقعیتی که در اعماق جامعه ما می‌گذشت و پنهان بود، گشود. همان خلقی که به چشم ما مقدس بود، خیلی ساده بازیکه دست دغلكاران شد و به «محاربه» علیه منافع خویش پرداخت. اقشار میانی جامعه بویژه لایه‌های سنتی، مواضع ارتجاعی گرفته و مانع پیشرفت نیروهای ترقیخواه شدند.

«سازمان چریکهای فدائی» که «اکثریت» اش فاقد تمایز روشن با «ضد امپریالیزم» حکومتیان بود بشدت دچار بحران شد و به جای ایجاد صف «مستقل چپ انقلابی» و سازماندهی کارگران پیشرو برای یک مبارزه‌ای طولانی و مستمر، مشی سازش با حکومت را در پیش گرفت و در پناه «خط امام» سازمان «اکثریت» را ساخت که زائده‌ای از حکومت شد.

«اقلیت» این سازمان که در مقابل حکومت موضعی انقلابی و غیرسازشکارانه داشت متوهم و فاقد خط مشی کارگری و برنامه‌ای روشن برای تشکل مستقل

کارگران و حامل تناقضاتی فراوان بود. این جریان برغم طرح درستترین شعاری که میتوانست به شکل‌گیری چپی انقلابی کمک کند، - یعنی طرح ضرورت «مبارزه ایدئولوژیک علنی»، خود اهمیت آن را نفهمید و بتدریج اتومیزه شد. این وضعیت دریغ انگیز محصول دو عنصر مهم است: یکی فقدان رهبری باکفایت و خط هدایتگر، دیگری ورود هواداران کثیر یا محاصره این سازمان از طریق عناصر انقلابی زندانی و جوانانی که با امواج انقلاب، انقلابی شده بودند و فاقد هرگونه تجربه و توان رهبری!

این دو را باید با هم و در همزمانی‌اش دید چرا که این رویکرد مردمی در عین حال محصول طبیعی مبارزاتی بود که به ثمر می‌نشست! اما دریغا که سازمان عبارت بود از تعدادی کادر و اعضای درجه ۲ و ۳ باقیمانده به اضافه تعدادی زندانی تازه آزاد شده که بعضی از آنها حتی دوره آموزشی هم ندیده بودند. این ضعف عمومی از یک طرف و شاید واقع‌بینی و تواضع اعضای مخفی و فرصت‌طلبی و جاه‌طلبی باند زندان (فرخ نگهدار - مهدی فتاپور) به شکل‌گیری "باند نگهدار" بعنوان عناصر رهبری پس از انقلاب منجر شد که پیش از این درباره هویت آن‌ها صحبت کردم.

اما این سوال پیش می‌آید که مگر اسلامی‌ها که‌ها بودند که این‌ها کمتر باشند؟! "کمک‌های غیبی" به کنار اما سوال به جایی‌ست، می‌دانیم که «هدف مقدس وسائل مقدس می‌خواهد» برای ساختن "کمیت‌های امام" و "تصرف زندان اوین" معلوم است «فرخ نگهدار و مهدی فتاپور». از اصغر قصاب و سایر بچه بازاریها و لاجوردی‌ها متمدن‌ترند. اما برای سازماندهی کارگران پیشرو و چپ انقلابی، پیش از هر چیز باید سوسیالیست انقلابی بود و به استقلال طبقاتی کارگران و زحمتکشان باور داشت!

به هر رو تصادفی نیست که اکثریت سازمان فدائی، «اکثریت» می‌شود و قادر نیست از استقبال بی‌نظیری که لایه ترقیخواه و روشنفکران و رویکردی چنین بی‌سابقه، بهره جوید و در اوضاع انقلابی پایه‌های سازمانی را بسازد که به هر دلیل از سیاهکل تا انقلاب ساخته نشده بود...

تازه حالا دیگر با طولانی شدن دوره شکست و بسط یافتن فرهنگ «اندویدوآلیستی» و سرایت امراضی مثل جاه‌طلبی و لاقیدی و حتی آدم‌فروشی و خودفروشی سیاسی، جمع‌بندی‌های جدیدی می‌بایست از ماترک شکست بدست داد. با این اشاره می‌خواهم بگویم ماهیت گروه‌بندی‌های اپوزیسیون بعد از قیام و بخصوص در خارج کشور با گروه‌بندی‌های قبل از قیام متفاوت است و هر چه زمان می‌گذرد و تحولی انقلابی اتفاق نمی‌افتد این تفاوت چشمگیرتر می‌شود. ظاهراً اما همه با سوادتر و خوانده‌تر و داناتر شده‌اند و بویژه زیر عینک برخی از همین باسوادترها گروه‌بندی‌های قبل از قیام بخصوص «چریک‌ها» بی‌سوادتر و نادان‌تر!

۱۱- س: امروز، خویشتن خویش را در گذشته و حال چگونه می‌نگرید؟!

ج: امروز را به لحاظ تجربه برگزیده ترجیح می‌دهم ولی چون در تبعید کارهای مثبتی که دوست دارم و میتوانم و می‌بایست انجام دهم، انجام نداده‌ام، قدری از خودم ناراضی‌ام که بخش مهمی از آن البته مربوط به نوع زندگی و کارهاییست که برای معاش می‌بایست انجام بدهیم و این نمیگذارد کارهایی را که دوست داریم و ضروریست انجام دهیم. منظورم بیشتر نوشتن تجارب است. در مورد گذشته‌ام هم بنظرم در مجموع با آن محدودیتهایی که همه ما داشته‌ایم، خیلی بد نبوده! شخصاً خوشحالم که آدم مثبتی بوده‌ام. مرام و مسلکی داشته و برایش جنگیده‌ام. قرار هم نبوده که به چیز خاصی برسم.

آنچه که قرار بود ۶ ماه زندگی بود که یک چریک بطور متوسط میتوانست داشته باشد. بنابراین میتوانید تصور کنید کسی که قسر در رفته اساساً شکرگزار شانس‌هاییست که داشته! منتهی کمونیست‌ها دوست دارند مثل "هوشی‌مین" در هر شرایطی بذرافشانی کنند و تخم امید به فردای روشن را بکارند، من از این نظر، بیشتر لیبرال هستم تا کمونیست!! (البته منظورم تنبلیست که ما تسامحاً این کلمه را بکار می‌بریم!) ولی امیدم را از دست نداده‌ام و فکر میکنم هنوز فرصت دارم. امیدوارم باز هم شانس یاری‌ام کند تا خواسته‌هایم را عملی کنم.

ضمناً فراموش نکنید که ما یعنی تعداد معدودی از انقلابیون نسل من، انتظارات عجیب و غریبی از مبارزه نداشته‌ایم. اگر قرار میبود به حکومت برسیم که نرسیدیم، میتوانست ناراحت کننده باشد، اگر اصولاً و مدام برای زندگی باید جنگید، که فقط اشکال مبارزه عوض میشود. سوای این، من شخصاً فکر می‌کنم هر دوره‌ای الزامات خاص خودش را دارد و ما «قهرمان» همه دوران‌ها نیستیم، برای فهم متواضعانه این واقعیت باید بدرستی فهمید که ما در یک دوران دیگری از تاریخ سیاسی کشورمان قرار داریم و کسی همچون من بعنوان یک تبعیدی باید به خودش نگاه کند و از خودش در حد یک تبعیدی انتظار داشته باشد. البته در تبعید هم میتوان کارهای بسیار مثبت و ماندنی و ضروری انجام داد، منتهی متفاوت است با یک نفر که در ایران زندگی می‌کند و متعلق به نسلیست که آینده‌ساز است و میتواند مثر ثمر باشد، درگیر است و چه و چه... آنچه مسلم است دوران "قهرمان"‌ها هم سپری شده. فقط شیخ و شاه نیست که واژگون گشته است! نه تنها "رهایی کارگران" که رهایی همه در همه‌جا به دست خودشان (از پائین) میسر است.

این نگاه خویشتن خویش من است اما من از بیرون هم به خودم نگاه می‌کنم: اول می‌گویم چنین سؤالی را تنها می‌بایست در متن وضعیت سیاسی و تحولاتی که اتفاق افتاده در نظر گرفت و واقعیت این است که «در گذشته» یعنی دهه‌های چهل و نیمه اول دهه پنجاه جنبش عمومی ما در یک رکود نسبی و در تاریکی و خواب بسر می‌برد و بر مردم ترس و وحشت حاکم بود. به همین جهت عملکرد یک همچو منی که عضو سازمانیست همچون چراغی روشنگر بر فراز راهی تاریک و صعب، زیباست و موجه! بعد فرق می‌کند: انقلاب با اینکه در تحقق اهدافش

شکست خورد و ارتجاعی سیاه‌تر جای رژیم سابق را گرفت، اما باعث بیداری عمومی شد و همه چیز را باید عوض می‌کرد. در چنین هنگامه‌ای که «خورشید» انقلاب دمیده، «چراغ» نقش خود را از دست می‌دهد! حالا برای هدایت و رهبری چنین انقلابی رهبرانی با کفایت لازم بود که راه بنمایند و بر مطالبات حقیقی مردم پافشاری کنند و سرمستی توده‌ای را جلوگیری کنند و عوامفریبان را افشا کرده و راه استیلای‌شان را ببندند. به همین جهت یک همچون منی و حتی یک همچون سازمانی که رهبران‌اش را قبلاً کشته‌اند و فقط چند کادر درجه ۲ و ۳ از آن باقیمانده (که یکی از آنها من هستم) نمیتوانیم نقش چندان مثبت و سازنده‌ای ایفا کنیم. و این غم‌انگیز است! و دریغ که این هم قابل توجیه است، اگر اراده‌گرا نباشیم! (فقط فهم اینکه یک همچو "نگهدار" می‌تواند به رهبری این سازمان برسد، گویاست!)

۱۲- س: نقش خودتان را در تاریخ معاصر ایران چگونه می‌بینید؟
ج: سالتان بسی سنگین‌تر از وزن من است! من نه یک «بنیان‌گذار» جریانی سیاسی‌ام، نه، باصطلاح «شخصیت سیاسی»! (و نه حتی یک بار هم حمید اشرف را عضوگیری کرده‌ام.)
همچون ماهی کوچکی که از جویباری خُرد عشق دریا به سر داشته و راهی شده است، همچنان در پی‌آزادی و رهائی‌ام. اینست نقش من و امثال من در تاریخ معاصر ایران! که اینک خوشبختانه میلیونی شده!

۱۳- س: با توجه به تاریخ زندگی خودتان به نظر شما نقش تجربه در دیدگاه و درک از پیرامون چیست؟
ج: قطعاً تجربه به دیدگاه‌های ما و درک ما از پیرامون عمق و وسعت می‌بخشد و دنیا را واقعی‌تر می‌بینیم و به عبارتی نسبت را بهتر می‌فهمیم. اما منظور شما تجربه سیاسیست و به «فقدان تجربه» و «انقطاع تجربه» توجه دارید. این موضوعیست که بنظر من می‌بایست اجتماعی - تاریخی بررسی شود. من فکر میکنم این موضوع اساساً به «ساختار» سیاسی اجتماعی ما مربوط می‌شود. در مملکتی که خان‌خانیست و هر که قدرت سیاسی را دارد هر کاری می‌تواند می‌کند و پاسخگوی هیچکس نیست: نابسامانی حاکم است و بالطبع نه چیزی درست شکل می‌گیرد و نه چیزی درست منتقل می‌شود. حتی فراتر از این، هویت ملی، فرهنگی و سیاسی ما کاملاً به سابقه، وسعت و گونه‌گونی نهادهای فرهنگی سیاسی و اجتماعی ما ارتباط دارد. کشتن انقلابیون و انقطاع تجارب آنها گوشه کوچکی از بدبختی ماست و شاید معلول این مصیبت اجتماعی!؟

۱۴- س: آیا خودتان را فدائی می‌دانید؟
ج: «در یک رودخانه دو بار نمیتوان شنا کرد». همچنان که تاریخ تکرار نمی‌شود. فدائی‌گری و بویژه «چریک فدائی خلق» بودن مربوط به یک دوره معین از تاریخ سیاسی کشور ماست که تکرار ناشدنیست. البته این به این معنا

نیست که ضرورت مبارزه جدی، ایثارگری و یا حتی اشکال مشابه مبارزه منتفی شده است. از این نظر حتی باید صد بار جدی‌تر و همه جانبه‌تر بود. سطح و نوع مبارزه را شرایط و دشمن تعیین می‌کند. هم شرایط بسی پیچیده‌تر شده است و هم دشمن صد بار سفاک‌تر و پیچیده‌تر! سوال شما مرا یاد واقعه‌ای انداخت.³

اینکه خودم را «فدائی» میدانم یا نه، پاسخ روشن است. نه! اما آرزو می‌کنم در مبارزه با جرثومه فساد حاکم بر ایران رزمندگانی قد برافرازند هزار بار «فدائی‌تر» از فدائیان پیشین که ما بوده‌ایم، (با هر نام و نشان که شایسته رزم آنان است) چرا که این ضرورتیست اجتناب‌ناپذیر برای هر نوع تحولی عمیق و جدی، زیرا: «بی‌گمان این چاووشی امید انگیز اوست که کاروان را به منزل می‌رساند.»
و «نومید مردم را معادی مقدر نیست.» (شاملو)

مرداد ماه ۱۳۸۷

۱- امیر پرویز پویان، " بازگشت به ناکجاآباد " و "خشمگین از امپریالیسم ترسناک از انقلاب".
۲- " مارکسیزم اسلامی"، بیژن جزنی
۳- روزی یک ژورنالیست رند در ملاء عام از مارکسیستی فلسطینی پرسید شما به خدا باور دارید؟ او در پاسخ گفت: ای کاش وجود میداشت!